

مگر به راه حق و کار پسندیده و نیکو. به خدا سوگند آن وقتی هم که میان ما بودی و پیش از آنکه به این دعوت هم اقدام کنی راستگوتر و نیکوتر از ما بودی. آنگاه عِکْرَمَه گفت: شهادت می‌دهم که پروردگاری جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و رسول اوست. و رسول خدا (ص) از این موضوع سخت خوشحال شدند. عِکْرَمَه گفت: ای رسول خدا، به من بهترین ذکر را بیاموز. پیامبر (ص) فرمود، بگو: اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا عبده و رسوله. عِکْرَمَه گفت: دیگر چه بگویم؟ فرمود، بگو: من خدا و همه حاضران را گواه می‌گیرم که مسلمانی مجاهد و مهاجم. و عِکْرَمَه آن را بگفت. سپس رسول خدا (ص) فرمودند: امروز هر چه از من بخواهی که به دیگران داده‌ام به تو خواهم داد. عِکْرَمَه گفت: من از شما می‌خواهم که هر دشمنی که نسبت به شما ورزیده‌ام و هر راهی که برخلاف شما پیموده‌ام و در هر جنگی که رویاروی شما ایستاده‌ام و ناسزاهایی که در حضور و غیاب شما گفته‌ام همه را ببخشی. پیامبر (ص) فرمود: پروردگارا هر ستیزه‌ای را که او با من کرده است و هر اقدامی را که برای خاموشی نور تو کرده است بیامرز و هر آنچه را که منافات با آبروی من داشته و در حضور یا غیاب من گفته و انجام داده است بیامرز! عِکْرَمَه گفت: ای رسول خدا، سخت راضی شدم. ای رسول خدا، چند برابر آنچه که درباره‌ی جلوگیری از دین خدا خرج کرده‌ام در راه خدا خرج خواهم کرد، و چند برابر جنگهایی که کرده‌ام در راه اسلام جنگ خواهم کرد. عِکْرَمَه چندان در جنگها کوشش و تلاش کرد که شهید شد. رسول خدا (ص) همسر او را با همان عقد نخستین در اختیارش گذاشت.

اما صفوان بن امیه گریخت و خود را به شعبیه رساند. در آنجا به غلام خود یسار که فقط همو همراهش بود گفت: بنگر چه کسی را می‌بینی؟ گفت: این عمیر بن وهب است. صفوان گفت: با او چه کنم؟ سوگند به خدا، نیامده است مگر برای کشتن من، محمد بر من پیروز شد. آنگاه خود را به عمیر رساند و گفت: آنچه بر سر من آوردی بس نبود؟ پرداخت دیه‌ها و مخارج خانواده‌ات را بر من بار کردی، حالا هم آمده‌ای که مرا بکشی؟! عمیر گفت: ای صفوان فدایت گردم، من از پیش نیکوترین و با پیوندترین مردم پیش تو آمده‌ام.

عمیر به رسول خدا (ص) گفته بود: ای رسول خدا، سرور قوم من گریزان بیرون رفته است تا خود را به دریا افکند که می‌ترسد او را امان ندهی، پدر و مادرم فدای تو باد او را امان بده. پیامبر (ص) فرموده بود: او را امان دادم. و عمیر از پی صفوان رفته و به او گفته بود که

(۱) شعبیه، نام یکی از لنگرگاههای کتبی در حجاز است و پیش از جدّه بندر مکه شمرده می‌شده است. (معجم البلدان، ج ۵، ص ۲۷۶).

رسول خدا (ص) تو را امان داده‌اند.

صفوان در پاسخ گفت: به خدا قسم با تو بر نمی‌گردم مگر آنکه نشانه‌ای از او بیآوری که آن را بشناسم. عمیر نزد پیامبر (ص) برگشت و گفت: پیش صفوان رفتم که در حال گریز بود و می‌خواست خود را بکشد؛ به او گفتم که امانش داده‌اید ولی گفت، بر نمی‌گردم تا آنکه نشانه‌ای بیآوری که آن را بشناسم. پیامبر (ص) فرمودند: این عمامه مرا بگیر و ببر. عمیر همراه با عمامه یعنی آن حضرت که در ورود به مکه بر سر داشتند بار دیگر به سراغ صفوان آمد و گفت: ای ابو وهب من از نزد بهترین مردم پیش تو آمده‌ام که در عین حال از همه نیکوکارتر و بردبارتر است، بزرگی و عزت او بزرگی و عزت توست و پادشاهی او پادشاهی تو و در واقع چون برادر تری تو، و تو را درباره‌ی جانت به خدا سوگند می‌دهم. صفوان به عمیر گفت: می‌ترسم کشته شوم. عمیر گفت: او تو را فرا خوانده است که مسلمان شوی و اگر به اسلام راضی نشدی دو ماه به تو مهلت خواهد داد و او از همه مردم نیکوکارتر و وفادارتر است. او بُرد خود را که به هنگام ورود به مکه بر سر بسته بود و تو آن را می‌شناسی پیش تو فرستاده است، آیا آن بُرد را می‌شناسی؟ گفت: آری. و چون آن را بیرون آورد، صفوان گفت: آری خودش است.

صفوان برگشت و هنگامی که حضور رسول خدا (ص) رسید که آن حضرت با مسلمانان در مسجد نماز عصر می‌گزارند. عمیر و صفوان ایستادند. صفوان از عمیر پرسید: در شبانه‌روز چند مرتبه نماز می‌گزارید؟ عمیر گفت: پنج نماز. صفوان پرسید: محمد خود با آنها نماز می‌گزارد؟ گفت: آری. چون پیامبر (ص) سلام نماز را داد، صفوان بانگ برداشت و گفت: ای محمد عمیر بن وهب جامه‌ی تو را پیش من آورده و مدعی است که مرا به آمدن پیش خود فراخوانده‌ای اگر مسلمان شدم که شدم و گرنه دو ماه به من مهلت داده خواهد شد. پیامبر (ص) فرمودند: ای ابو وهب (کنیه صفوان) بنشین. گفت: نه به خدا سوگند نمی‌نشینم تا مطلب را برابم روشن کنی. پیامبر (ص) فرمودند: بلکه به تو چهار ماه مهلت داده شود. صفوان نشست و چون پیامبر (ص) آهنگ هوازن فرمود، صفوان در حالی که همچنان کافر بود، همراه آن حضرت برفت.

پیامبر (ص) کسی پیش او گسیل داشت تا اسلحه‌های او را به عاریه بگیرد، و از او صد زره و وسایل آن را مطالبه فرمود. صفوان گفت: آیا این کار به میل من است یا به زور؟ پیامبر (ص) فرمود: به صورت عاریه ضمانت شده که مسترد خواهیم داشت. صفوان زره‌های خود را به پیامبر (ص) عاریه داد و رسول خدا دستور فرمود که خود صفوان آنها را به حنین ببرد. صفوان در جنگ حنین و طائف حضور داشت و هنگامی که پیامبر (ص) به جِعْرانه برگشته

بودند، در حالی که صفوان همراه ایشان بود به بازدید غنایم پرداختند.

صفوان به دره‌ای که پر از شتر و بز و میش بود خیره شده بود و مدتی به آن دره نگاه می‌کرد. پیامبر (ص) که مواظب او بودند، فرمودند: ای ابو وهب! از این دره خوشتر آمده است؟ گفت: آری. فرمود: دره و آنچه که در اوست از تو باشد. در این موقع صفوان گفت: هیچ کس به این نیک نفسی نیست مگر اینکه پیامبر باشد؛ گواهی می‌دهم که خدایی جز پروردگار یگانه نیست و محمد رسول اوست. و همانجا مسلمان شد.

عبد الحمید بن جعفر، از یزید بن ابی حبیب، از عطاء بن ابی رباح برایم نقل کرد که: ابوسفیان بن حرب، و حکیم بن حزام، و مخزوم بن نوفل قبل از همسران خود مسلمان شدند، و پیش از آنکه عده همسرانشان تمام شود پیش آنها رفتند و چون زنهایشان مسلمان شدند پیامبر (ص) نکاح آنها را با همان عقد اول تنفیذ فرمود. و همسر صفوان و همسر عکرمه پیش از شوهران خود مسلمان شدند و پس از اینکه شوهران آن دو مسلمان شدند، پیامبر (ص) زنهای را با همان عقد اول در اختیارشان قرار دادند و این بدان جهت بود که شوهرها در مدت عده اسلام آورده بودند.

گویند، عبدالله بن سعد بن ابی سرح از کاتبان وحی بود؛ گاهی اتفاق می‌افتاد که پیامبر به او املاء می‌فرمودند «سمیع علیم» و او می‌نوشت «علیم حکیم» و چون پیامبر (ص) آن را می‌خواند می‌فرمود: خداوند چنین است. در نتیجه ابن ابی سرح دچار فتنه شد و گفت: محمد نمی‌فهمد چه می‌گوید! و من هرچه می‌خواهم برای او می‌نویسم و اینها که نوشته‌ام به خودم وحی شده است همان طور که به محمد وحی می‌شود. و از مدینه به مکه گریخت و مرتد شد، و پیامبر (ص) روز فتح مکه خون او را هدر اعلان فرمودند.

عبدالله بن سعد بن ابی سرح برادر شیری عثمان بن عفان بود و در آن روز پیش او آمد و گفت: ای برادر من تو را برگزیده‌ام اکنون مرا در نظر داشته باش و نزد محمد برو و درباره‌ی من صحبت کن که اگر او مرا ببیند سرم را جدا خواهد کرد؛ جرم من سنگینترین جرمهاست و اکنون برای توبه آمده‌ام. عثمان گفت: تو همراه من بیا. عبدالله گفت: به خدا قسم اگر محمد مرا ببیند مهلت نخواهد داد و گردنم را خواهد زد چون خون مرا هدر اعلان کرده است و یاران او همه جا در جستجوی من هستند. عثمان گفت: همراه من بیا، ان شاء الله تو را نخواهد کشت. پیامبر (ص) ناگاه متوجه شدند که عثمان دست عبدالله را گرفته و در برابر آن حضرت ایستاده‌اند. عثمان رو به پیامبر (ص) کرد و گفت: ای رسول خدا، مادر عبدالله بن سعد بن ابی سرح مرا در آغوش می‌گرفت و حال آنکه او را پیاده راه می‌برد و شیر خود را به من می‌داد و او را از شیر

گرفته بود، و به من مهر می‌ورزید و او را رها کرده بود، استدعا دارم او را به من ببخشید. پیامبر (ص) روی خود را از عثمان برگرداند و عثمان از جانب دیگر آمد و سخن خود را بر آن حضرت تکرار کرد. پیامبر (ص) باز هم روی خود را برگرداند و منتظر بود مردی برخیزد و گردن عبدالله را بزند چون پیامبر (ص) او را امان نداده بودند. اما وقتی که دیدند کسی چنان اقدامی نکرد و عثمان هم سخت اصرار می‌ورزید و به دست و پای پیامبر (ص) افتاده و سر آن حضرت را می‌بوسید و می‌گفت: ای رسول خدا پدر و مادرم فدای تو گردند با او مدارا فرمای. فرمود: بسیار خوب، سپس رو به اصحاب کرد و فرمود: چه چیز مانع از آن شد که مردی از میان شما برخیزد و گردن این سگ را بزند؟ یا فرمود: این فاسق را بکشد؟ عبّاد بن بشر گفت: شما به من اشاره نفرمودید و سوگند به کسی که تو را به حق مبعوث فرموده است من از هر سو متوجه شما بودم که فقط با چشم اشاره ای کنید و گردش را بزنم. و گفته‌اند که این گفتار را ابوالیسر یا عمر بن خطاب گفته است. پیامبر (ص) در پاسخ فرمود: من کسی را با اشاره نمی‌کشم. و هم گویند که پیامبر (ص) فرمود: برای هیچ پیامبری ایما و اشاره با چشم جایز نیست.

رسول خدا (ص) اجازه فرمود تا عبدالله بن سعد بن ابی سرح بیعت کند، و عبدالله هرگاه پیامبر (ص) را می‌دید می‌گریخت. عثمان به پیامبر (ص) گفت: پدر و مادرم فدای تو باد، متوجه شده‌اید که عبدالله هرگاه شما را می‌بیند می‌گریزد؟ پیامبر (ص) لبخند زدند و گفتند: مگر من به او اجازه بیعت و امان نداده‌ام؟ عثمان گفت: چرا، ولی او گناه بزرگ خود را به خاطر می‌آورد. پیامبر (ص) فرمودند: اسلام گناهان پیشین را می‌پوشاند. عثمان پیش عبدالله بن سعد بن ابی سرح آمد و این خبر را به او داد. او پس از آن می‌آمد و همراه مردم برای عرض سلام به حضور پیامبر (ص) می‌رسید.

اما حویرث بن تمیم که از فرزندان زادگان قُصی بود، پیامبر (ص) را سخت آزار داده بود و پیامبر هم خون او را هدر اعلام فرمودند. روز فتح مکه حویرث در خانه خود نشست و در را بست. علی (ع) به سراغ او آمد و سؤال کرد: کجاست؟ گفتند: در سحر است. و این خبر به اطلاع حویرث رسید که در جستجوی اویند. علی (ع) هم از در خانه او دور شد. حویرث از خانه بیرون آمد و می‌خواست به خانه دیگری بگریزد که علی (ع) با او برخورد کرده و گردش را زد.

اما، هبار بن أسود چنین بود که پیامبر (ص) هر گروهی را هم که به جنگ اعزام می‌فرمودند، به آنها می‌سپردند که اگر او را گرفتند به آتش بکشند و بسوزانند. بعدها فرمودند: با آتش فقط خدای آتش می‌تواند عذاب کند بنابراین اگر بر او دست یافتید دست و پایش را ببرید

و بعد بکشیدش. و روز فتح مکه به او دست نیافتند.

گناه هَبَّار این بود که با نیزه به زینب دختر رسول خدا (ص) حمله کرده بود و نیزه به پشت زینب زده و او که حامله بود، سقط جنین کرده بود و پیامبر (ص) خون هَبَّار را هدر اعلان فرموده بودند.

گوید: در حالی که رسول خدا (ص) در مدینه میان اصحاب خود نشسته بودند، هَبَّار که مردی سخنور بود، آشکارشد و گفت: ای محمد، به کسی که به تو دشنام می داده است دشنام بده ولی من آمده ام تا در حضورت اقرار به اسلام کنم، گواهی می دهم که خدایی جز پروردگار یکتا نیست و او شریک و انبازی ندارد و محمد بنده و رسول اوست. و پیامبر (ص) معذرت او را پذیرفتند.

سلمی کنیز آزاد شده پیامبر (ص) او را دید و گفت: خداوند چشمی را به تو روشن نکند! تو بودی که چنین و چنان کردی. هَبَّار گفت: اسلام آنها را نابود کرد. و رسول خدا (ص) از دشنام دادن و متعرض شدن به او منع فرمودند.

هشام بن عماره، از سعید بن محمد بن جبیر بن مطعم از قول پدرش از جدش نقل کرد که: هنگامی که پیامبر (ص) از جِعْرَانه برگشته بود، من هم در خدمت آن حضرت همراه اصحاب در مسجد نشسته بودیم که ناگاه هَبَّار از در مسجد که به نام رسول خدا (ص) بود وارد شد. همینکه مردم او را دیدند گفتند، ای رسول خدا، هَبَّار آمد. پیامبر (ص) فرمودند: او را دیدم. یکی می خواست برخیزد و به او حمله کند که پیامبر (ص) اشاره فرمودند تا بنشینند. هَبَّار آمد و مقابل پیامبر (ص) ایستاد و گفت: ای رسول خدا درود بر تو، من شهادت می دهم که پروردگاری جز خدا نیست و تو رسول اویی، من از تو به سرزمینهای مختلف می گریختم و می خواستم به غیر اعراب پناهنده شوم ولی کرم و بزرگواری و نیکی تو و گذشت تو را از کسانی که قدر تو را نشناخته اند به خاطر آوردم؛ ای رسول خدا، ما اهل شرک بودیم و خداوند متعال به وسیله تو ما را هدایت فرمود و به وسیله تو ما را از نابودی و هلاکت نجات داد؛ اکنون از جهل و نادانی من در گذر و از آنچه که از من به تو رسیده است گذشت فرمای که من به بدی رفتار خود مقررم و به گناه خود اعتراف می کنم. رسول خدا (ص) فرمود: من تو را عفو کردم و خداوند نسبت به تو بسیار نیکی فرموده که به اسلام رهنمونت کرده است و اسلام آنچه را پیش از آن بوده است، می پوشاند.

واقده بن ابی یاسر، از یزید بن رومان نقل کرد که زبیر بن عوام می گفته است: من هرگز ندیدم که پیامبر (ص) از هَبَّار یاد کرده و بر آن مرد خشم نگرفته باشد، و ندیدم که پیامبر (ص)

گروهی را به جنگ اعزام فرماید مگر اینکه به آنها دستور می داد که اگر به هَبَّار دست یافتید هر دو دست و پایش را ببرید و سپس گردنش را بزنید. به خدا سوگند من همواره در جستجوی او بودم و سراغش را می گرفتم و خدا می داند که اگر پیش از اینکه به حضور پیامبر (ص) بیاید او را می دیدم حتماً می کشتمش. ولی موقعی که من هم حضور پیامبر (ص) بودم او آمد و شروع به پوزش خواهی از رسول خدا (ص) کرد و می گفت: ای محمد حق داری که به کسی که به تو ناسزا گفته است ناسزا بگویی و می توانی هرکس که تو را آزرده است بیازاری که من در ناسزاگویی و آزار تو موضع گرفته بودم و بدبختی بودم که خدای نصرتم داد و به اسلام رهنمونم کرد. زبیر می گوید: من نگاه می کردم و دیدم که رسول خدا (ص) از بزرگواری به هنگام معذرت خواهی هَبَّار به زمین می نگرستند و سپس فرمودند: من تو را بخشیدم و اسلام آنچه را پیش از آن بوده است می پوشاند.

هَبَّار مردی سخن ور بود؛ مردم او را سخت دشنام می دادند و او تحمل می کرد واز هیچ کس شکایت نمی کرد. چون بردباری و رنج او به اطلاع پیامبر (ص) رسید با محبت فرمودند: ای هَبَّار به هرکس که به تو ناسزا می گوید ناسزا بگو.

اما ابن خطل از خانه خود بیرون آمد و خود را میان پرده های کعبه افکند. یعقوب بن عبدالله، از جعفر بن ابی المغیره، از سعید بن عبدالرحمن اَبَری نقل کرد که می گفته است از ابو بَرزَه اسلمی شنیدم که می گفت: این آیه در مورد من نازل شده است: لا اَقِیْمُ بِهَذَا الْبَلَدِ وَ اَنْتَ جِلُّ بِهَذَا الْبَلَدِ - سوگند بدین شهر مکه و در این حال که تو فرود آینده ای در این شهر با برکت - من عبدالله بن خطل را در حالی که به پرده های کعبه پناه برده بود بیرون کشیدم و میان رکن و مقام گردنش را زدم.

و گفته شده است که سعید بن حرث مخزومی، یا عمار بن یاسر، یا شریک بن عبده عَجَلانی او را کشته است و به نظر ما صحیح تر، ابو بَرزَه است.

جرم عبدالله بن خطل این بود که مسلمان شده و به مدینه هجرت کرده بود و پیامبر (ص) او را برای جمع آوری صدقات و زکات اعزام فرمودند و مردی از قبیله بنی خزاعه را هم همراه او کردند. این مرد خزاعی برای ابن خطل خوراک می پخت و او را خدمت می کرد. در یکی از منازل که فرود آمدند، ابن خطل به خزاعی دستور داد که برایش خوراکی تهیه کند و خود در نیمروز خوابید. چون از خواب بیدار شد دید خزاعی هم خفته و خوراکی درست نکرده است؛

لذا به خشم آمد و او را چندان زد که مرد. همینکه او را کشت با خود گفت: اگر پیش محمد برگردم مرا خواهد کشت. این بود که مرتد شد و از اسلام برگشت و هرچه از زکات گرفته بود برداشت و به مکه گریخت. اهل مکه از او پرسیدند: چه چیز تو را پیش ما برگردانده است؟ گفت: من دینی بهتر از دین شما نیافتم. و همچنان بر شریک خود باقی ماند. او دو کنیز خواننده هم داشت که نام یکی فرتنا و نام دیگری ارنب بود و هر دو بدکاره هم بودند. این خطل شعر هم می گفت و ترانه هایی در هجو رسول خدا (ص) می سرود و به آن دو دستور می داد تا بخوانند. مشرکان پیش او و دو کنیزش رفت و آمد داشتند و شراب می خوردند و در مجلس باده گساری، آن دو زن همان ترانه ها را می خواندند.

ساره کنیز عمرو بن هاشم هم در مکه خواننده بود و در مجالس عزا هم نوحه می خواند. عمرو و دیگران هجویه های رسول خدا (ص) را به او می آموختند و او آنها را در مجالس می خواند. این ساره به حضور پیامبر (ص) آمد و از آن حضرت کمک خواست و از نیازمندی خود شکوه کرد. پیامبر (ص) فرمودند: آنچه از خوانندگی و تعزیه گردانی گیرت می آید بس نیست؟ او گفت: ای محمد از هنگامی که گروهی از قریش در جنگ بدر کشته شده اند آنها سماع را ترک کرده اند. پیامبر (ص) نسبت به او نیکی فرمود و شتری خواربار به او بخشید، و او پیش قریش برگشت و همان آیین و دین خود را داشت. پیامبر (ص) روز فتح مکه دستور قتل او را صادر فرمودند و او کشته شد.

در مورد آن دو کنیز هم پیامبر (ص) دستور قتل صادر فرمود و یکی از آن دو (ارنب) کشته شد. فرتنا امان خواست و مسلمان شد و تا زمان عثمان زنده بود و در آن هنگام یکی از دنده هایش شکست و از درد آن مرد. عثمان برای او هشت هزار درم دیه تعیین کرد تا کسی که دنده اش را شکسته است پرداخت کند؛ شش هزار درم اصل دیه و دو هزار درم هم برای سنگینی جرم.

اما مقیس بن صبابه همراه دایبهای خود - بنی سهم - بود که مادرش از آن قبیله است. روز فتح مکه با تنی چند از ندیمان خود مشغول شرابخواری بودند که نمیله بن عبدالله لیتی جای او را پیدا کرد و به سراغش آمد و صدایش زد. او همچنان که سیاه مست بود، از خانه بیرون آمد، و به این ابیات تمثل جست، آن اشعار را ابن جعفر و دیگران برای من چنین خواندند:

ای بکر، بگذار تا شراب بیاشامم که من،
دیدم مرگ سراغ برادرم هشام را گرفت؛
مرگ به سراغ پدرت ابویزید هم آمد.

همان مردی که شیشه های شراب داشت و شراب افراد گرامی را فراهم می کرد؛
به وسیله آنها دیگهای سنگی بزرگ از کوه تیسر،
و تور برافراشته می شد و هیچ مسئله دشواری دشوار نبود؛
کیوتر مرگ برای من آواز می خواند که گویی،
خویشان من از خزاعه یا مردمی از جذام هستند.

نمیله او را با شمشیر زد و کشت. و گویند، او همچنان سیاه مست بیرون آمد و میان صفا و مروه راه می رفت و مسلمانان او را دیدند و چندان به او شمشیر زدند که مرد و در این مورد شاعر ایشان چنین گفته است:

سوگند به عمرم که نمیله خویشاوندان خود را خوار کرد،
و همه افراد شریف را با کشتن مقیس داغدار کرد؛
به خدا قسم در سالهای سخت که مردم سور زایمان نمی دهند،
هیچ چشمی بخشنده تر از مقیس ندیده است.

جرم مقیس این بود که برادرش هاشم (هشام) بن صبابه مسلمان شده و در جنگ مریسج همراه رسول خدا (ص) بود. مردی از بنی عمرو بن عوف او را از روی خطا کشته و تصور کرده بود که از مشرکان است. مقیس بن صبابه به مدینه آمد و پیامبر (ص) حکم فرمودند که بنی - عمرو بن عوف خونبهای هشام را بپردازند. مقیس مسلمان شد و خونبهای برادرش را گرفت، و بعد بر قاتل برادر حمله برد و او را کشت و در حالی که مرتد شده بود گریخت و شعر هم می گفت. و گفته اند که هشام برادر مقیس را، اوس بن ثابت که از خویشاوندان عباده بن صامت بود، بدون اینکه او را بشناسد کشت. و چنین بود که هشام دشمن را تعقیب کرده و برگشته بود و اوس به او برخورد و پنداشته که از مشرکان است و او را کشته بود؛ و پیامبر (ص) حکم فرموده بود که خونبهای او را خاندان عباده بن صامت بپردازند و این قول صحیحتر است. مقیس پس از این که قاتل برادرش را کشت این ابیات را سرود:

دل را شفا بخشید اگر در بیابان شب را گذراند.

(۱) تور و تیسر، نام دو کوه در مکه است. - م.

(۲) حمام، به معنی مرگ هم به کار رفته است. - م.

(۳) ابن هشام، در سیره ج ۴، ص ۵۳، معتقد است که شاعر خواهر مقیس است. - م.

(۴) ظاهراً باید هشام درست باشد که در شعر قبل هم به آن اشاره شده است و امکان دارد که هاشم تصحیف هشام باشد. - م.

جامه‌های خود را با خون سیاهرگ گردن دشمن خون آلود کرد:

من خون خود را از فِهْر گرفتم،

و دبه را هم از بزرگان بنی نَجَار دریافت داشتم؛

و به هر حال خون و خونبها را گرفتم،

و نخستین کسی هستم که به سوی بتها برمی‌گردم.

و بدین سبب بود که رسول خدا (ص) خون او را هدر اعلام فرمود.

واقعی گوید: ابن ابی سَبْرَه، از اسحاق بن عبدالله بن ابی فَرَوَه، از ابی بن کعب بن مالک

نقل کرد که: چون مِقْس بن صُبا به پیش قریش برگشت، به او گفتند، تو که دین محمد را پذیرفته

بودی چه چیز موجب شد که برگردی؟ او نخست به کنار اساف و نائله دو بت بزرگ آمد و سر

خود را تراشید و سپس گفت: من دینی بهتر و قدیمی‌تر از دین شما ندیده‌ام. و بعد هم به آنها

خبر داد که چه کرده و چگونه قاتل برادرش را کشته است.

عبدالله بن یزید هُدَلی، از ابوحُصَین هُدَلی نقل کرد که: چون افرادی که پیامبر (ص) به

قتل ایشان فرمان داده بود کشته شدند، فریاد نوحه و زاری در مکه شنیده شد. ابوسفیان بن

حرب پیش پیامبر (ص) آمد و گفت: پدر و مادرم فدای تو گردند، بقیه خوشاوندان خویش را

باقی بدار. پیامبر (ص) فرمود: پس از این هرگز کسی از قریش در حالی که کافر باشد، کشته

نخواهد شد.

یزید بن فراس، از عِرَاک بن مالک، از حارث بن بَرِصاء نقل کرد که: شنیدم پیامبر (ص)

فرمودند: از این پس تا روز قیامت کسی با قریش به عنوان کفر جنگ نخواهد کرد.

ابن ابی سَبْرَه، از حُسَین بن عبدالله، از عِکْرَمَه، از ابن عباس نقل می‌کند که: پیامبر (ص)

دستور قتل وحشی را هم صادر فرموده بودند و مسلمانان سخت در طلب وحشی بودند. وحشی

به طائف گریخت و همانجا مقیم شد و چون نمایندگان مردم طائف به حضور پیامبر (ص) آمدند

او هم همراه ایشان آمد و به حضور رسول خدا (ص) رسید و شهادتین گفت. رسول خدا (ص)

فرمود: وحشی هستی؟ گفت: آری. فرمود: بنشین و خبر بده که حمزه را چگونه کشتی؟ و چون

خبر داد، فرمود: خودت را از نظرم دور بدار.

وحشی می‌گفته است: از آن پس هرگاه پیامبر (ص) را می‌دیدم از او می‌گریختم. و چون

مسلمانان به جنگ مُسَیْلَمَه رفتند من با همان حربه او را هم زدم و مردی از انصار هم به مُسَیْلَمَه

ضربتی زد و پروردگار داناتر است که کدامیک از ما دو نفر او را کشته‌ایم.

اسماعیل بن ابراهیم بن عبدالله بن ابی ربیع، از قول پدرش نقل کرد که: پیامبر (ص) در

سال فتح مکه از عبدالله بن ابی ربیع چهار هزار درهم وام خواستند و او پرداخت کرد. چون

خداوند متعال هَوَازِن را برای مسلمانان گشود و اموال آنها را به غنیمت گرفتند، رسول خدا

(ص) طلب عبدالله بن ابی ربیع را فرستادند و فرمودند: پاداش وام، سپاسگزاری، و آداء آن

است. و دعا فرمودند که: خداوند به مال و فرزندان تو برکت دهد.

عبدالله بن یزید هُدَلی، از ابوحُصَین هُدَلی نقل کرد که: رسول خدا (ص) از سه نفر از

قرشیان وام گرفت، پنجاه هزار درم از صفوان بن امیه، چهار هزار درم از عبدالله بن ابی ربیع،

و چهار هزار درم از حُوَیْب بن عبدالعزّی و مجموعاً یکصد و سی هزار درم بود که میان افراد

فقیر اصحاب خود تقسیم فرمود.

مردی از بنی کِنَانَه برایم نقل کرد که: بنی کِنَانَه در فتح مکه همراه رسول خدا (ص) بودند و

آن حضرت میان آنها پولی تقسیم فرمودند که به هر مرد پنجاه درم رسید یا اندکی کمتر و بیشتر، و

از همان مال برای بنی جَدِیمَه هم ارسال فرمودند.

سفیان بن سعید، از کَلْبی، از صالح، از مُطَلَب بن ابی وداعه نقل کرد که: رسول خدا (ص)

در یک روز گرم طواف فرمود و تشنه شد و آب خواست. مردی گفت: ای رسول خدا، پیش ما آب

کشمش هست، آیا از آن می‌آشامید؟ فرمود: آری. گوید: آن مرد کسی به خانه فرستاد تا قدح

بزرگی آوردند. پیامبر (ص) قدح را به دهان خود نزدیک کرده و بوی تند از آن شنید و خوشش

نیامد و آن را رد فرمود. گوید: رسول خدا (ص) آب خواست و برایش آب زمزم آوردند. پیامبر

(ص) دوباره قدح را خواستند و چندان آب با آن مخلوط کردند که از اطراف قدح آب ریخت.

آنگاه از آن نوشید و به کسی که در طرف راست آن حضرت بود داد و فرمود: هرکس در مایع

آشامیدنی خود شك و تردیدی پیدا کرد، شك خود را با آب بشکند.

أسامة بن زید، از أسلم، و هشام بن سعد، از زید بن أسلم، از ابی وَعَلَه، از ابن عباس نقل

کرد که: یکی از دوستان پیامبر (ص) که از قبیله ثقیف بود کوزه‌ای شراب برای آن حضرت

هدیه آورد. پیامبر (ص) فرمود: مگر نمی‌دانی که خداوند متعال آن را حرام کرده است؟ مرد

مذکور با غلام خود در گوشه صحبتی کرد و گفت: آن را به بازار ببر و بفروش! پیامبر (ص)

پرسید: به چه کاری مأمورش کردی؟ گفت: به فروش آن. پیامبر (ص) فرمود: همان کس که

آشامیدن آن را حرام کرد، فروش آن را هم حرام کرده است. ابن عباس گوید: به من خبر رسید

که آن را روی زمین ریختند. ابن ابی ذئب، از زُهری نقل کرد که: پیامبر (ص) روز فتح مکه

دریافت بهای شراب و خوک و مردار و بتها و همچنین پرداخت پول و اجرت به کاهن را حرام

فرمود.

سعید بن بشیر، از عبدالکریم بن ابی اُمیّه، از عطاء بن ابی رباح، از جابر بن عبدالله نقل کرد که: روز فتح مکه از پیامبر (ص) پرسیدند: در مورد بیه و چربی مردار که برای چرب کردن مشکها استعمال شود چه می گویند؟ فرمود: خدا یهودیان را بکشد! چون چربی بر آنها حرام بود، فروش آن را معمول کردند و بهای آن را می خوردند.

مَعْمَر، و ابن ابی ذئب، از زُهری، از ابن مُسَیب نقل کردند که: از رسول خدا (ص) روز فتح مکه درباره ارزش شراب پرسیدند، فرمود: خدا یهود را بکشد که چون خوردن چربی بر آنها حرام بود آن را فروختند و بهای آن را می خوردند.

همچنین مَعْمَر و ابن ابی ذئب، از زُهری، از رَبِیع بن سَبْرَه از پدرش نقل کردند که می گفت: پیامبر (ص) در فتح مکه متعه زنان را حرام فرمود.

ابن ابی ذئب و مَعْمَر از زُهری، از ابی سَلَمَه بن عبدالرحمن بن عَوف، از ابی عمرو بن عَدی بن حمراء نقل کردند که گفته است: روز فتح مکه دیدم که رسول خدا (ص) در محله حَزْرَه در مکه ایستاده و شنیدم می فرمود: سوگند به خدا که تو بهترین سرزمین و محبوبترین آن در نظر منی و اگر نه این بود که مرا از تو بیرون کردند، هرگز بیرون نمی رفتم.

سعید بن عبدالله، از ابن ابی مُلَیکه از پیامبر (ص) نقل کرد که خطاب به سرزمین مکه فرموده است: اگر نه این بود که اهل تو مرا بیرون راندند، خودم بیرون نمی رفتم.

بیرمردی از قبیله خزاعه، از جابر بن عبدالله برایم نقل کرد که: بنی عبدالدار غلامی به نام جَبْر داشتند که یهودی بود. او پیش از هجرت شنیده بود که رسول خدا (ص) سوره یوسف (ع) را می خواند، آنچه در این باره در تورات هم ذکر شده بود می دانست و مطمئن شد و اسلام آورد، و اسلام خود را پوشیده می داشت. هنگامی که عبدالله بن سعد بن ابی سَرْح مرتد شد، و به مکه برگشت موضوع اسلام این غلام را با بنی عبدالدار در میان گذاشت. آنها او را به سختی شکنجه می دادند تا آنچه که آنها می خواهند بگویند. چون رسول خدا (ص) مکه را گشود، غلام مذکور پیش پیامبر (ص) آمد و شکایت آورد و خبر داد که از دست عبدالله بن سعد چه کشیده است. پیامبر (ص) معادل قیمت او را تسلیم فرمودند و او خود را خرید و آزاد کرد و ثروتمند شد و زنی با شرف را به همسری برگزید.

ابراهیم بن یزید، از عطاء بن ابی رباح نقل کرد که: روز فتح مکه مردی پیش رسول خدا (ص) آمد و گفت: من نذر کرده ام که اگر خداوند مکه را برای تو بگشاید در بیت المقدس نماز بگزارم. پیامبر (ص) فرمود: نماز در اینجا بهتر است. و این موضوع را سه مرتبه به پیامبر (ص) گفت و آن حضرت فرمود: سوگند به کسی که جان من در دست اوست یک رکعت نماز اینجا بهتر

از هزار رکعت جاهای دیگر است. در این مورد میمونه همسر رسول خدا (ص) هم گفت: من برعهده گرفته ام که اگر خداوند مکه را برایت بگشاید در بیت المقدس نماز بگزارم. حضرت فرمود: نمی توانی این کار را انجام بدهی، زیرا فعلا میان تو و بیت المقدس روم مانع و رادع است. گفت: امیدوارم زمانی برسد که بتوانم. پیامبر (ص) فرمود: فعلا نمی توانی ولی روغن چراغ بفرست تا برای تو آنجا چراغ روشن کنند و این مانند آن است که به آنجا رفته باشی. میمونه همه ساله تا زنده بود مالی به بیت المقدس می فرستاد که روغن چراغ بخرند و در بیت المقدس چراغ روشن کنند و برای پس از مرگ هم به این کار وصیت کرده بود.

ابن ابی ذئب، از حارث بن عبدالرحمن بن عَوف، و ابراهیم بن عبدالله بن محرز هر دو نقل کردند که: چون پیامبر (ص) مکه را گشود، عبدالرحمن بن عَوف در مجلسی پیش جماعتی نشست که سعد بن عُباده هم میان ایشان بود. گروهی از زنان قریش از آنجا گذشتند و سعد بن عُباده گفت: درباره زیبایی و جمال زنان قریش برای ما چیزها می گفتند و حال آنکه ایشان را چنان ندیدیم. عبدالرحمن بن عَوف سخت خشمگین شد و نزدیک بود با سعد گلاویز شود و حرفهای درشت به او زد. سعد از او گریخت و به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، از دست عبدالرحمن بن عَوف چه کشیدم! پیامبر (ص) فرمودند: او را چه می شد؟ چون سعد داستان را گفت، رسول خدا (ص) چنان ناراحت شد که چهره اش برافروخته گردید و به سعد فرمود: تو هنگامی آنها را دیده ای که به مصیبت پدران و پسران و برادران و همسران خود گرفتارند. بهترین زنانی که برشتر سوار شده اند زنان قریشند! آنها از همه زنان نسبت به فرزند مهربانتر و نسبت به شوهر بخشنده ترند.

ابوالطفیل عامر بن وائل می گفته است: روز فتح مکه پیامبر (ص) را دیدم: سپیدی چهره و سیاهی موی او را فراموش نمی کنم، بعضی از همراهانش از او کوتاهتر و برخی بلندتر بودند، پیامبر (ص) راه می رفت و اصحابش گرد او راه می رفتند. من به مادرم گفتم: این کیست؟ گفت: رسول خداست. از ابوالطفیل پرسیدند، پیامبر (ص) چه لباسی برتن داشت؟ گفت: نمی دانم.

عبدالله بن یزید، از رَبِیعَة بن عَیَّاد نقل کرد که گفته است: چند روز پس از فتح مکه وارد مکه شدیم که ببینیم چه خبر است و برگردیم؛ و من همراه پدرم بودم. همینکه چشمم به پیامبر (ص) افتاد شناختمش و به یادم آمد که آن حضرت را در ذی المَجَاز دیده بودم در حالی که ابولهب از پی آن حضرت روان بود و پیامبر (ص) می فرمود: هم سوگندی و همپیمانی در اسلام نیست، در عین حال اسلام پیمانهای جاهلیت را استوار می دارد.

ام هانی می گفته است: هیچ کس را ندیدم که دندانهایش از رسول خدا (ص) زیباتر باشد

و هرگاه چشمم به شکم آن حضرت می افتاد، کاغذهای سپید مصری یا پارچه های سپید را به یاد می آوردم که روی هم چین خورده باشد؛ و روز فتح مکه پیامبر را دیدم که بر سرش چهار زلف بافته بود.

علی بن یزید، از پدرش، از عمه اش، از قول اُمّ سَلَمَه همسر رسول خدا (ص) نقل کرد که می گفته است: در ذی الحلیفه چهار زلف بافته بر سر رسول خدا (ص) بود و پس از فتح مکه و اقامت در آن هم زلفهای او همچنان بافته بود؛ و چون آهنگ جنگ حنین و خروج از مکه فرمود، زلفهای بافته خود را باز کرد و سرخویش را با سدر شست.

عبدالله بن یزید، از ابو حُصَین هُدَلی نقل کرد که: چون هند دختر عُبَیة اسلام آورد، همراه یکی از کنیزان خود هدیه ای برای رسول خدا (ص) که در اَبْطَح بود فرستاد. هدیه مذکور دو بز برشته شده بر آتش (کبابی) و یک پوست بود. کنیزك کنار خیمه رسول خدا (ص) آمد و اجازه گرفت و داخل خیمه شد و پیامبر (ص) همراه ام سلمه و میمونه همسران خود و گروهی از زنان بنی عبدالمطلب نشستند. کنیزك گفت: بانوی من این هدیه را برای شما فرستاده و پوزش می خواهد و می گوید که امروز (امسال) گوسپندان ما، کم زایش بوده است. پیامبر (ص) فرمود: خداوند به گوسپندان شما برکت دهد و زاد و ولد آنها را زیاد کند! کنیز پیش هند برگشت و دعای رسول خدا (ص) را به او گزارش داد و هند خشنود و شادمان گردید. کنیز می گفت: گوسپندها و بره های ما چندان زیاد شد که تا آن موقع چنان سابقه ای نداشت. و هند می گفت: این اثر دعا و برکت وجود رسول خدا (ص) است و سپاس خدای را که ما را به اسلام رهنمون فرمود.

هند می گفت: در خواب دیده بودم که گویی محکوم به ایستادن دایمی در آفتاب هستم و حال آنکه سایه به من نزدیک بود ولی نمی توانستم به سایه بروم، و چون پیامبر (ص) نزدیک ما رسید، دیدم که من وارد سایه شدم.

ابو حُصَین می گوید: یکی از زنان قبیله سعد بن بکر - که خاله یا عمه شیرین پیامبر (ص) بود - همراه با مشکبوی کره و جوالی کشك به دیدن پیامبر (ص) آمد و رسول خدا در اَبْطَح بود. آن زن آشنایی داد و نسب خود را گفت و پیامبر (ص) او را شناختند و به اسلام دعوتش کردند و آن زن اسلام آورد و پیامبر (ص) را تصدیق کرد. پیامبر (ص) دستور فرمود هدیه او را بپذیرند و شروع به پرسش درباره حلیمه فرمود. آن زن به پیامبر (ص) گفت: مدتهاست که مرده است. گوید: چشمهای رسول خدا (ص) اشك آلود شد، و سپس پرسیدند: چه کسی از او باقی مانده است؟ گفت: دو برادر و دو خواهر شیرین شما و به خدا سوگند که آنها سخت نیازمند به محبت

و توجه شمایند، که منبع درآمدی داشته و از دست داده اند. پیامبر (ص) از او پرسیدند: اهل تو کجایند؟ گفت: در منطقه ذَنْبِ اَوْطَاس. پیامبر (ص) دستور فرمود تا به او يك شتر نر راهوار و دوست درهم بدهند. آن زن برگشت و می گفت: به خدا در کودکی چه نيك بودی و اکنون هم چه مرد فرخنده و پر برکتی هستی.

عبدالله بن یزید، از سعید بن عمرو هُدَلی نقل کرد که: چون پیامبر (ص) مکه را گشود شروع به اعزام سپاهیان به اطراف فرمود. خالد بن ولید را برای ویران کردن بت عَزْزِی فرستاد، و طُفَیل بن عمرو دوسی را برای ویران کردن بت ذوالکفین - که بت قبیله عمرو بن حُصَیة بود - اعزام فرمود. طُفَیل بت مذکور را به آتش کشید و چنین می خواند:

يَا ذَالِکَافِیْنَ لَسْتُ مِنْ عَبَادِکَا اَنَا حَشَشْتُ النَّارَ فِی فُوَادِکَا
مِیْلَادُنَا اَقْدَمُ مِنْ مِیْلَادِکَا

ای بت ذوالکفین من از بندگان تو نیستم،

که میلاد من پیش از میلاد تو است،

و من در دهانت آتش افروختم.

سعد بن زید اشهلی را برای ویرانی بتخانه و بت منات به ناحیه مُسَلَّل گسیل فرمود که آن را ویران کرد. عمرو بن عاص را برای ویرانی سُوَاع - که بت قبیله هُدَیْل بود - اعزام فرمود. عمرو می گوید: چون به آنجا رسیدم کاهن کنار بت بود و به من گفت: چه می خواهی بکنی؟ گفتم: سُوَاع را ویران می کنم. گفت: تو را با او چه کار؟ گفتم: رسول خدا (ص) به من دستور داده است. گفت: نمی توانی آن را از میان ببری. گفتم: چرا؟ گفت: نگهداشته می شود. گفتم: هنوز هم همچنان در باطل هستی؟! وای بر تو مگر این بت می شنود و می بیند؟ عمرو می گوید: نزدیک شدم و آن بت را شکستم و به یارانم دستور دادم تا خزانه آن را هم ویران کردند و چیزی در آن نیافتند. عمرو به کاهن گفت: چگونه دیدی؟ گفت: اسلام آوردم و تسلیم خدا شدم.

منادی رسول خدا در مکه اعلان کرد: هر کس که به خدا و رسولش ایمان دارد نباید در خانه خود بتی داشته باشد و باید آن را بشکند. و مسلمانان شروع به شکستن بتها کردند.

عِکْرَمَة بن ابی جهل پس از اینکه مسلمان شده بود چون می شنید در خانه ای از خانه های قرشیان بتی هست می رفت و آن را می شکست.

ابو تجراه در جاهلیت بت می ساخت و می فروخت. سعد بن عمرو می گفته است که: او ابو تجراه را در حال ساختن و فروختن بتها دیده است. و هیچیک از مردان قریش نبود مگر اینکه در خانه خود بتی داشت.

بن ابی سبیره از سلیمان بن سحیم، از یکی از خاندان جبیر بن مطعم، از قول جبیر بن مطعم نقل کرد که: روز فتح مکه منادی رسول خدا (ص) جار می زد و می گفت: هر کس به خدا ایمان دارد نباید در خانه خود صنم و بتی نگه دارد و باید آن را بشکند یا بسوزاند، و دریافت بها و فروش آن حرام است. جبیر گوید: پیش از آن می دیدم که بتها را در مکه می گردانند و بدویها آنها را می خریدند و به خانه های خود می بردند، و هیچ مردی از قریش نبود مگر اینکه در خانه اش بتی داشت که به هنگام ورود به خانه و خروج از آن برای تبرک به آن دست می کشید. عبدالرحمن بن ابی الزناد، از عبدالمجید بن سهیل نقل کرد که: وقتی هند دختر عتبه اسلام آورد، بتی را که در خانه داشت با تیشه ریز کرد و می گفت: ما از تو در فریب بودیم. محمد از زهری، از عبیدالله بن عتبه نقل کرد که: پیامبر (ص) پانزده شب در مکه بودند و نماز را سبکسته می خواندند.

مخرمه بن بکیر از پدرش، از عراق بن مالک نقل کرد که: پیامبر (ص) بیست شب در مکه اقامت فرمود و نماز سبکسته می گزارد.

به یاری خداوند متعال ترجمه جلد دوم کتاب مغازی واقندی تمام شد و جلد سوم از «داستان ویران کردن عزی» شروع خواهد شد.

محمود مهدوی دامغانی / بهمن ماه ۱۳۵۹

ربیع الثانی ۱۴۰۱